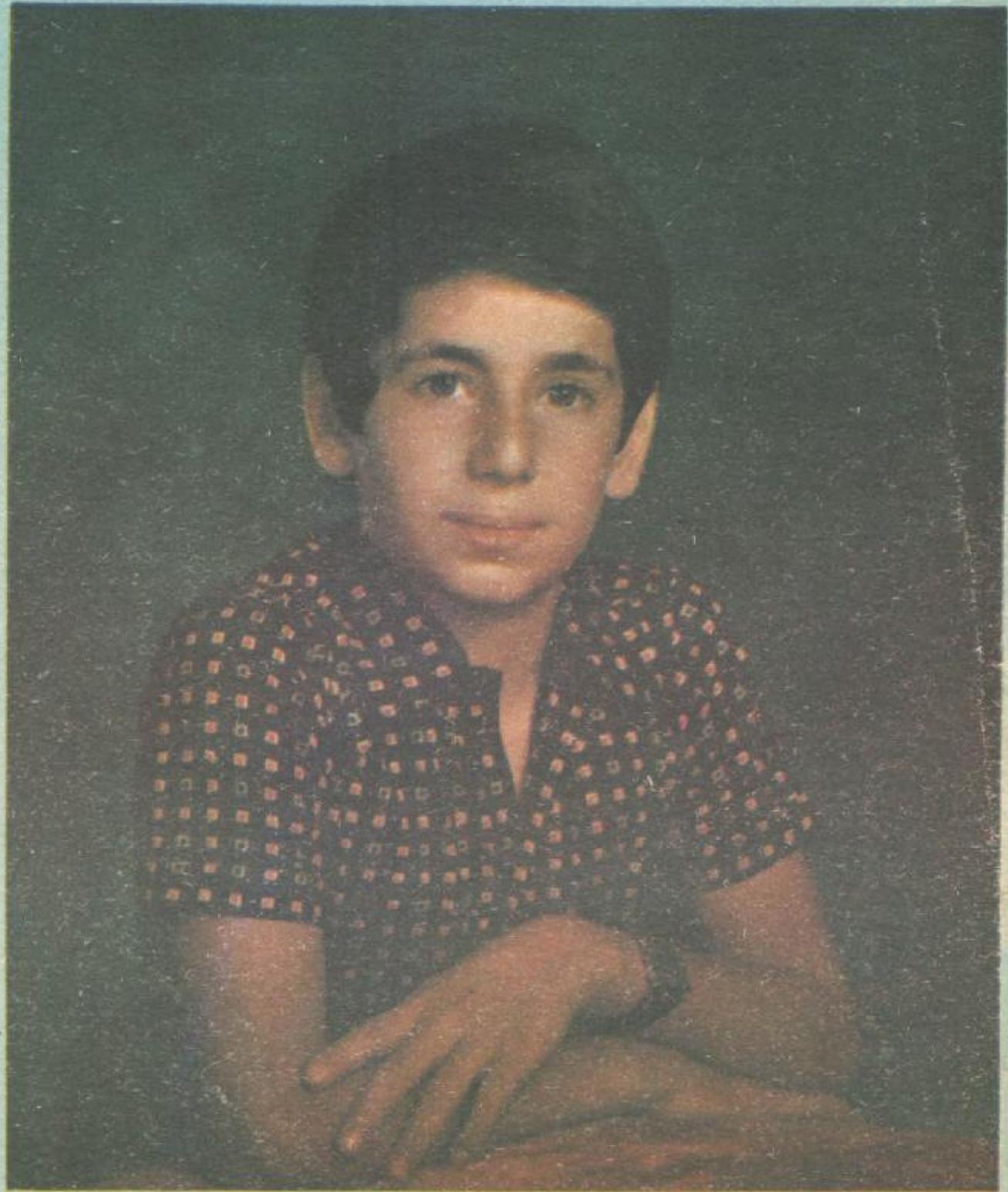


بها : ۱۰ ریال

کیچان کیچان

سال بیست و دوم شماره ۱۰۹۸ پنجشنبه هفتم اردیبهشت ماه ۱۳۷۵



تصویر روی جلد از:
سرواند میکائیلیان

سالروز تولد والاحضرت شاهپور علیرضا پهلوی



کردن. پرواز دادن این نوع هواپیماها و کنترل آنها از راه دور بسیار حساس و مشکل است.

شاهنشاه آریامهر و علیاحضرت شهبانوی ایران به آموزش و پرورش والاحضرت علیرضا همچون دیگر فرزندان عزیزانشان توجه خاص دارند.

کیهان بچه‌ها از طرف همه فرزندان ایران سالروز تولد والاحضرت شاهپور علیرضا پهلوی را به پیشگاه شاهنشاه آریامهر و شهبانوی محبوب و خاندان جلیل سلطنت صمیمانه شاد باش می‌گوید.

فردا، روز هشتم اردیبهشت ماه، مصادف است با زادروز والاحضرت شاهپور علیرضا پهلوی سومین فرزند گرامی شاهنشاه آریامهر و علیاحضرت شهبانوی ایران.

والاحضرت در سال ۲۵۲۵ شاهنشاهی به دنیا آمدند و تاکنون دوازده بهار را پشت سر گذاشته‌اند.

والاحضرت دوره دبستان را به پایان رسانیده‌اند و اکنون در دوره راهنمایی به تحصیل ادامه می‌دهند و از شاگردان بسیار برجسته و ممتاز بشمار می‌روند.

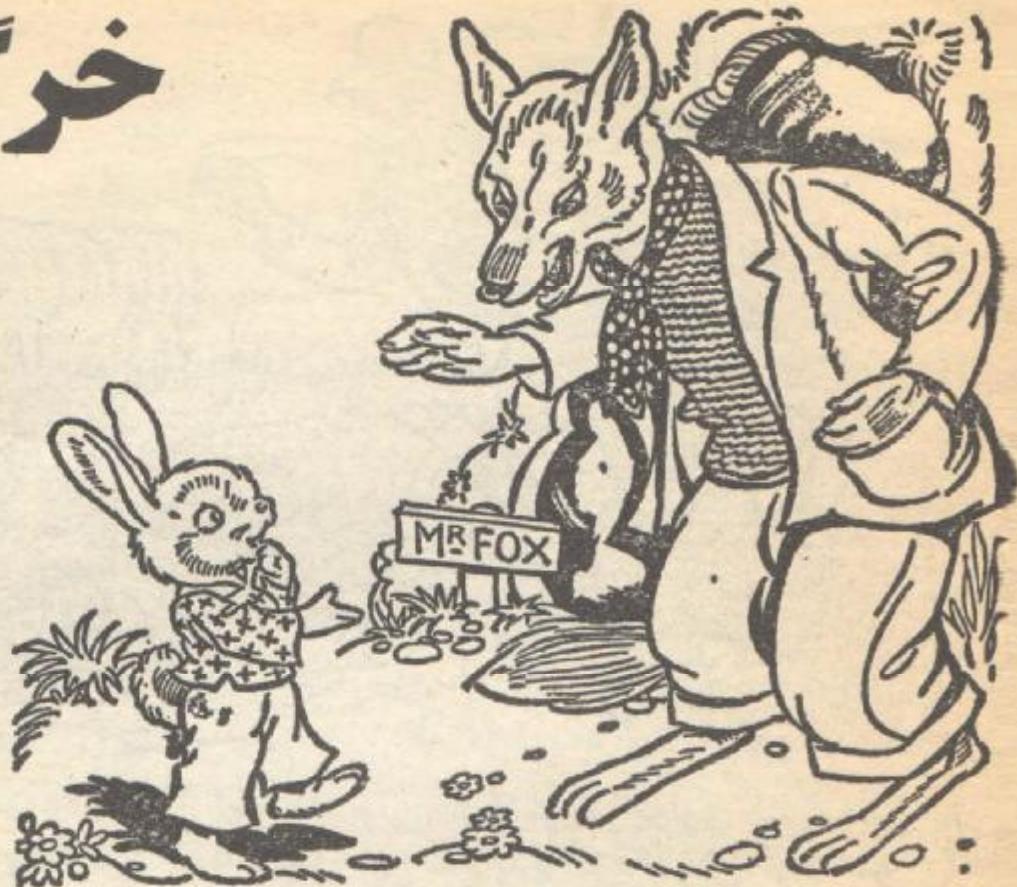
والاحضرت آموختن زبان فرانسه را از همان ابتدا در مدرسه رازی آغاز کردند و با این زبان به راحتی صحبت می‌کنند، و از همان وقتی که در کلاس دوم دبستان مشغول به تحصیل بودند زبان انگلیسی را نیز فرا گرفتند و اکنون به هردو زبان خارجی تسلط کافی دارند.

والاحضرت علیرضا پهلوی به هنر نقاشی هم زیاد علاقه دارند و همینطور در فراگرفتن منش‌های پیش‌اهنگی نیز بسیار جدی و کوشانه هستند.

والاحضرت در هفت سالگی کلاه شیربچگی را دریافت داشته‌اند و سال گذشته همراه با واحد پیش‌اهنگی شماره ۳ نیاوران از دست مبارک علیاحضرت شهبانوی ایران موفق به دریافت دستمال گردن شدند.

والاحضرت به هوانوردی نیز علاقه خاص دارند و هم‌اکنون جزئیات پرواز دادن هواپیماهای مدل را فراگرفته‌اند و از سال گذشته زیرنظر استادان با تجربه آموزشگاه مدل باشگاه هواپیمایی شاهنشاهی شروع به تمرین پرواز دادن هواپیماهای رادیو کنترل

خرگوش دانا



خرگوشی بود بنام ویلکس که خود مستقیم بطرفش می‌آمد. روباه چنان را بسیار عاقل میدانست. یکروز با خود ذوق زده شد که خواست حمله را شروع کند و بروی خرگوش کوچولو بپرد و او گفت:

حیف است من با این هوشی که دارم را بدرد که با کمال تعجب دید خرگوش با پدر و مادر و برادران خود زندگی فرار نکرد. مانند بچه عاقلی به او سلام کنم. پس بحالت قهر از خانه بیرون آمد و از او احوالپرسی کرد. پس روباه عجله برای خوردن خرگوش را عاقلانه ندید و پس از چرب زبانی گفت:

کوچولوی تپلی بگو بدانم چه عجب بدیدن خاله روباه آمدہای!

وقتی خرگوش با مزه با صدای ریز و کوچولو آمادگی خود را برای زندگی کردن با او اعلام داشت روباه گفت: به به چه خرگوش عاقلی که میخواهد با روباه زندگی کند و همانطور که بطرف خرگوش می‌امد دهان سرخ خود را باز و بازتر می‌کرد و برای بلعیدن او آماده بود. ویلکس متوجه شد روباه چه

کوچولوی و قرمذش را میخاراند فکر کرد پدر و مادرم پیرو کودن شده‌اند و برادرانم نیز ابله و نادان‌اند. من باید با کسی زندگی کنم که به اندازه خودم عاقل باشد پس بسراغ روباه رفت که راجع به دانائی او داستانهای زیادی شنیده بود. او را در راه دید.

روباه حیله‌گر گرسنه و تشنه در پی شکار بود که از دور چشمش به خرگوش سفید و کوچولوی افتاد که



ولی خرگوش کوچولوی ما که برایش
این نوع پذیرائی خوش آمد نبود پا
بفرار گذاشت و به خانه برگشت. فردای
آن روز پس از فکر زیاد بیاد سمور آبی
رنگ افتاد ولی راه خانه او در انتهای
جنگل و بسیار دور بود. پس فکر کرد
که سمور آبی بسیار عاقل و مهربانتر از
پدر و مادرم است و بدون شک مرا مثل
بچههای خودش دوست دارد. با این
فکر برآه افتاد و خسته و مانده گرسنه و
تشنه وسطهای روز بخانه سمور رسید.
از لای در سرک کشید و سمور آبی را
دید که خندان و خوشحال با بچههای
ریز و کوچولویش مشغول خوردن
ناهارند پس خرگوش در زد و سمور
اخم آلد جلو آمد و خرگوش خسته و
گرسنه را دید بدون آنکه تعارفی به او
بکند پرسید:

کوچولوی سفید با من چیکار داری؟
خرگوش زمزمه کرد:
آیا مایلی مرا به خانهات راه بدھی تا

خيالي، دارد و حشته قبل از اينكه
روباه برويش بجهد و کارش را بسازد پا
بفرار گذاشت و نفس زنان خود را بخانه
رسانيد. باز روز ديگر کنار ديوار نشست
و فکر کرد سپس بلند شد و با عجله
بطرف انبار برآه افتاد همان انبار يكه
جند پيری در آن زندگی ميکرد.

خرگوش با پنجههای سفید و
کوچکش درخانه جند پير را بصدای در
آورد و پس از دقیقهای جند درب را
بروی خرگوش باز کرد و با چشمان
گرد و درشت خود او را برانداز کرد.
بدون اينكه او را تعارف کند که به خانه
رود گفت:

اين وقت روز با من چیکار داري؟
وقتی از نیت خرگوش کوچولو آگاه
شد، گفت:

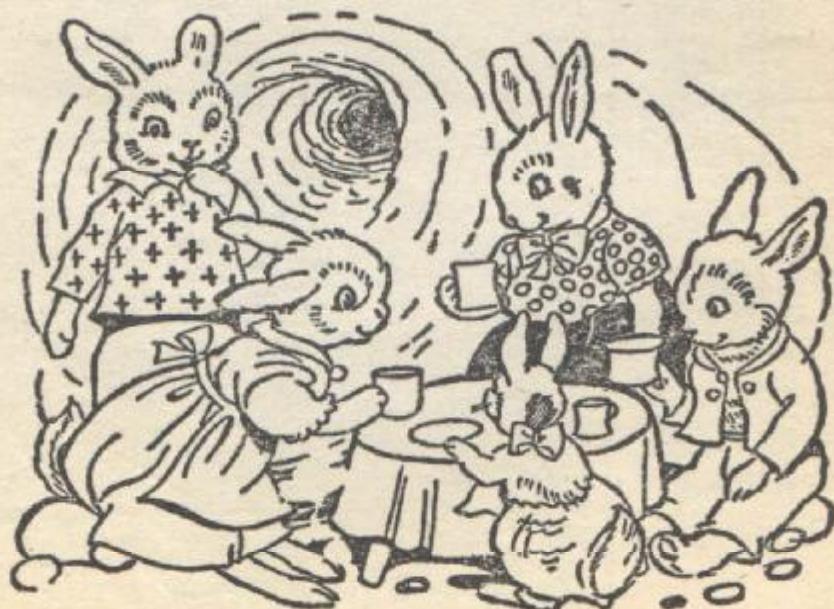
ببين چه خرگوش عاقلی که میخواهد
با يك جند زندگی کند و خنده
صاداری کرد و پنجههای قوی و
نیرومندش را جلو آورد که او را بگیرد

شود شامت را با من قسمت میکنی؟
 چوپان گفت:
 بله، البته!
 خرگوش پرسید:
 شام امشب شما چیست؟
 چوپان در حالی که با چوب بلندش
 بدنبال خرگوش میدوید فریاد زد.
 آبگوشت خرگوش!
 ولی ویلکس چنان بسرعت فرار کرد
 که بادهم به او نمیرسید.
 وقتی به خانه رسید خانواده اش
 نگران از غیبت او به استقبالش آمدند و
 مادر با محبت و مهربانی او را بوسید و
 برادرانش بسرور کولش جهیدند و او را
 غرق بوسه ساختند و پدر داستان غیبت
 او را پرسید و سپس مادر ظرفی پر از
 خوراک خوشمزه که سهم او بود برایش
 آورد و داستان را جویا شدند خرگوش
 رو به برادرانش کرد و گفت:
 من چندان عاقل هم نیستم زیرا هر
 موجود عاقلی میداند که بهترین جا
 برای زندگی هر کس بین همجنسان
 خود بخصوص خانواده خود است.
 پایان

با تو و بچههایت زندگی کنم؟
 سمور گفت:

بچهها بیائید ببنید چه خرگوش
 عاقلی که میخواد با سمور زندگی کند
 و به قهقهه چنان خندید که دندانهای
 تیز و برندها ش نمودار شد و ناگهان
 چنگ به پشمها سفید و برفی
 خرگوش انداخت ولی خرگوش ما
 زرنگتر از آن بود که تسليم شود و با
 یک خیز خودش را به کنار کشید. و پا
 بفرار گذاشت و بخانه رسید. روز بعد دو
 مرتبه خرگوش کوچک ما پشت بدیوار و
 توی آفتاب نشست و بفکر فرو رفت پس
 از تفکر زیاد بطرف مزرعه‌ای براه افتاد.
 همان مزرعه‌ای که چوپان اخمو در آن
 زندگی میکرد. از چوپان پرسید:
 - پدر آیا من میتوانم پیش شما بمانم
 و با شما زندگی کنم؟

چوپان در حالی که چشمانش را تنگ
 میکرد جواب داد:
 - بله... ولی باید در تهیه شام امشب
 به من کمک کنی!
 - اگر کمک کنم تا شامت حاضر خود اوست.



دوستداران کیهان بجهه ها



ناصر قلعه جوچی داوود قلعه جوچی
مشهد



مشهد



اصغر مقدم
مشهد



علی مقدم
مشهد



علی محمدی
کاشمر



همید افشن‌حریراد
تهران



مهدى رضائى گهر خالد کارگرزاده
ورامين بوکان



احمد دهنه‌يان
سمنان

دوستان عزيز:
مجله‌های درخواستی شما موجود نیست. تمبرهای شما به امانت نزد ما است. در صورتیکه مجله دیگری بخواهید بنویسید تا در صورت موجود بودن برایتان ارسال گردد. لطفاً در نامه خود بنویسید که تمبر را قبل از فرستاده باشد.

دوشیز گان و آقایان:
اسفانه ابراهیمی تجدد (تهران). مهران قلعه‌دار (خرم‌آباد). علی رضا زاده گان (مشهد). علی شریفی (شهرری). مهداد اصغر پور (تهران). علی مظلوم‌زاده (بوشهر). مظاہر سیفی (شاهی). محمد کارخانه شیبانی (تهران). مسعود نفیسی (شاهپور آذربایجان). فرهاد پیرویان (نورآباد ممسنی). محمد حسین شیرازی (سراب). علیرضا غفاری (گرمان). علیرضا متولیان (شیراز).

صاحب گروه مطبوعاتی کیهان دکتر مصطفی مصباح زاده صاحب امتیاز کیهان بجهه ها
جعفر بدیعی مدیر کیهان بجهه ها عباس یعنی شریف سال بیست و دوم شماره ۱۰۹۸ پنجشنبه هفتم اردیبهشت ماه ۲۵۳۷
نشانی: خیابان فردوسی - کوچه اتابک
تلفن: ۳۱۰۲۵۱ - ۳۱۰۲۶۷
چاپ کیهان - بها - ۱۰ ریال

پست بجهه ها

آقای ناصر اسماعیلی -

تهران:

تمبرهایی را که فرستاده بودید همه یکبار مورد استفاده قرار گرفته و باطل شده است. در صورتیکه مجله‌های درخواستی خود را بخواهید به تعداد هر شماره ۵۰ ریال تمبر باطل نشده، شماره مجله و نشانی کامل خود را بفرستید. مجله‌ها برایتان ارسال خواهد شد. موفق باشید.

آقای غلامعلی چریکی -

گچساران:

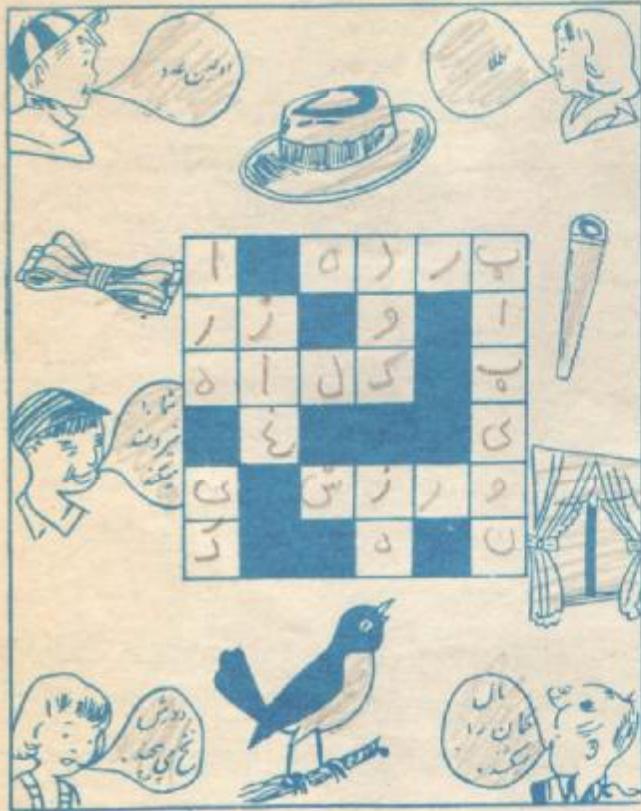
از توجهی که نسبت به مجله کیهان بجهه ها دارید مشکریم. پیشنهادهای شما را به هیئت تحریریه مجله فرستادیم. حتماً تصمیم‌های لازم درباره آنها گرفته خواهد شد. موفق باشید.

آقای محمد شریف

دلاور - بندر فرحناز:

از محبتی که نسبت به مجله خودتان دارید سپاسگزاریم. مجله‌های مورد درخواست شما موجود نیست. شاد باشید

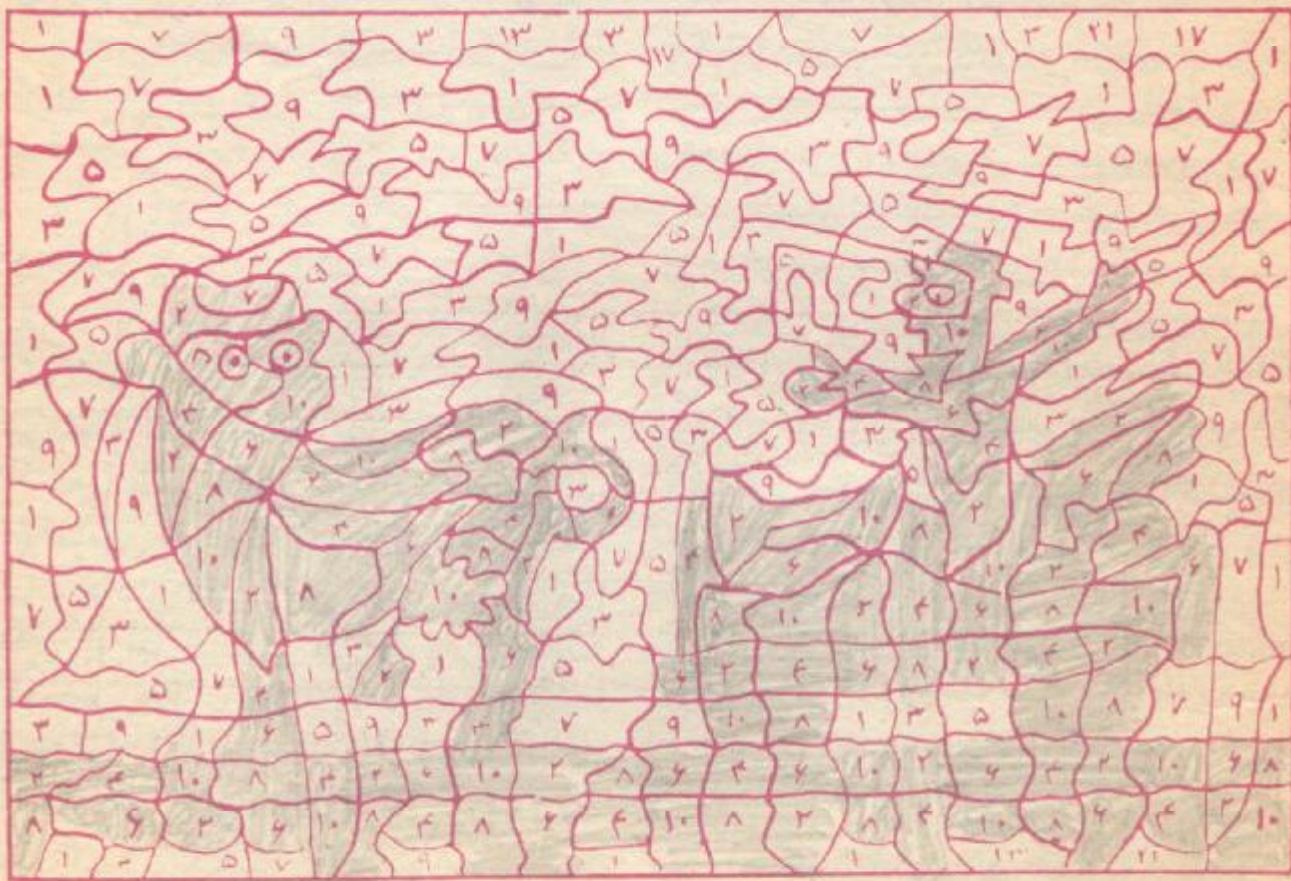
بازی و سرگرمی



دوستان عزیز:
برای حل جدول کافی است که
نام شکل‌ها و جواب سوال‌های
اطراف جدول را در محل‌های
مناسب خود قرار دهید تا
جدول شما کامل شود.



بجه‌های عزیز خانه
هائی را که در آنها
عدد‌های زوج
(یعنی عدد‌های
قابل قسمت بر
عدد ۲) است با
مداد کمرنگ سیاه
کنید تا یک نقاشی
جالب داشته
باشید



ستاره تیم



یک ظهر بهاری بود. ژوزی و جو، می‌گوید. وقتی همه بچه‌ها بازی نفس نفս زنان داخل اتاق شدند. می‌کنند، درست نیست که تو با آنها ژوزی همچنان که اشک می‌ریخت و همبازی شوی. اصلاً چرا با دخترها بازی نمی‌کنی؟

– مادر، جو نمی‌گذارد در بازی ژوزی گفت: من دلم می‌خواهد با جو بازی کنم. گاه که یکی از دوستان جو میریض یا غایب بود از ژوزی می‌خواستند که در بازی شرکت کند. او خوب گل می‌زد.

بچه‌ها همیشه می‌خنده‌ند و می‌گفتند وقتی که ژوزی گل می‌زند آدم باید تا چین برود و توب را بیاورد. در ماه «مه» تیم «جو» با تیم مدرسه‌های دیگر مسابقه می‌داد و همهاش هم برنده می‌شد. اگر ژوزی می‌توانست در این بازی‌ها شرکت کند، چقدر خوب بود.

حالا تیم جو می‌خواست با تیم قهرمان سال پیش مسابقه دهد. اگر این تیم را شکست می‌داد، قهرمان شهر

جو فریاد زد: مادر من دلم می‌خواهد که با ژوزی بازی کنم. ولی فکرش را بکن. این همه بازیکن پسر باشند و تنها یک دختر بین آنها باشد چقدر بد می‌شود. من خجالت می‌کشم.

بله، ژوزی با این که کاملاً شبیه برادر دوقلویش جو بود ولی یک دختر بود. لباس‌هایش شبیه لباس‌های جو بود و از بازی او نیز خوشش می‌آمد ولی افسوس که بهر حال دختر بود و پسرها زیاد دخترها را به بازی نمی‌گرفتند.

مادر درد هردو فرزندش را احساس می‌کرد و گفت: ژوزی، «جو» راست

می شد. بچه ها همچنان تمرین چرا امروز مريض شده ام؟
ژوزی با ناراحتی گفت: جو، خيلي
متأسفم. از دست من کاري ساخته است
تا انجام بدhem؟

جو گفت: بله، برو و به کاپيتن تيم
بگو که نمی توانم درمسابقه شرکت کنم
و خودت هم مسابقه را تماشا کن و
بچه ها را تشویق کن. چون آنها از
تشویق تو خيلي خوشحال می شوند بعد
بیا و از مسابقه برایم تعریف کن.

مادر با رفتن ژوزی موافق بود ولی
می گفت: ژوزی باید اول به آرایشگاه
برود. موهايش خيلي ژولیده و ناجور
شده. شب باید در جشن تولد «ژیل»
شرکت کند.

ژوزی گفت: خيلي خوب مادر، حتماً
میروم. اول به آرایشگاه می روم و بعد
برای تماشای مسابقه راه می افتم و بعد
رویش را به طرف جو کرد و گفت: «جو»
کاش می توانستی بازی کنی ولی خوب،
مطمئن باش بازی را قشنگ تماشا
می کنم و بعد برایت تعریف می کنم که
چه خبر بوده.

ژوزی از خانه بیرون رفت. کمی
آن طرف تر با «بوب» برخورد کرد.

«بوب» کاپيتن تیمی بود که جو
بقیه در صفحه ۳۰

می کردند.
روز قبل از مسابقه بزرگ فرارسید.
فردا، شنبه، از ساعت نهونیم مسابقه
برگزار می شد.

تیم «جو» همچنان تمرین می کرد و
او آن روز تا ساعت شش بعدازظهر
به خانه نیامد و وقتی که به خانه رسید
سخت خسته و عرق کرده بود. خود را
روی یک کاناپه انداخت.

مادر گفت: جو، شامت را بیاورم؟
جو گفت: نه مادر، گرسنهام نیست،
شام نمی خورم.
ژوزی پرسید: چرا گرسنه نیستی
جو، چه شده؟

جو گفت: چیزی نیست. خسته ام.
مگر آدم باید همیشه گرسنه اش بشود.
با وجود این که جو می خواست به همه
بفهماند چیزیش نیست ولی مادر باور
نکرد و درجه را زیر زبان او گذاشت و
بعد گفت که زود برود و بخوابد.

صبح روز شنبه، موقعی که جو بیدار
شد، دید که اصلاً نمی تواند از جایش
تکان بخورد. او بسختی بیمار شده بود.
با ناراحتی گفت:

- چه بدشد! تیم به من احتیاج دارد.



عزیز محله مان و داستان

پرستوی شجاع

در شماره پیش خواندید که:

بچه‌های محل ما هر روز دور هم جمع می‌شدند و بازی و تفریح می‌کردند. روزی یک گاری که پراز اسباب و وسایل خانه بود به محل ما آمد. در بین افرادی که به محل ما آمده بودند، پسری بود که عزیز نام داشت. عزیز بچه ساکن و گوشگیری بود. عزیز به نقاشی علاقه داشت و ما این کار او را به شوخی و مسخره می‌گرفتیم...

رفتیم سنگ جمع کنیم و چوب روی فوتbal که همان کوچه ما بود آشغالها را دیوار را بزنیم. عزیز نشسته بود و به جمع نمی‌کردیم بازی را شروع مانگاه می‌کرد. خسته که شدیم ماهم نمی‌کرد.
رفتیم و پهلوی او نشستیم. قدش از همه قبل از بازی هم بایستی آب بپاشیم تا ما کوتاهتر بود. نمی‌دانم چرا ولی در خاک بلند نشود.

نزدیکی او احساس آرامش می‌کردیم. ضمناً اگر کسی از کوچه ما کمکی از او پرسیدیم: «پدرت کجا است؟» لازم داشت فوراً می‌رفتیم و کمکش مدت زیادی ساکن ماند و بعد یواشکی می‌کردیم. یک پری خانم در کوچه‌مان جواب داد: «مرد» دیگر سوال نکردیم. دادیم که ای پیر بود. کسی را آن روز زودتر از همیشه به خانه در این دنیا نداشت. از روزی که عزیز برگشته بود. رئیس ما شده بود تمام خریدهای پری

چند هفته بعد عزیز یکی از ما شده خانم را مامی‌کردیم آب برایش بود. با اینکه احمد از همه ما بزرگتر می‌آوردیم و خانه‌اش را هم تمیز بود عزیز بود که ما را هدایت می‌کرد و می‌کردیم. روزی که حسین دوریال به به گفته‌های او کسی جواب نه نمی‌داد. پری خانم کم پس داد عزیز همه مارا چون فوتbal بازی نمی‌کرد قبول کرده جمع کرد و کاری را که حسین کرده بود داور ما باشد. داور که شد دیگر به بود برای ما تعریف کرد. تصمیم گرفتیم کسی اجازه نمی‌داد بدون لباس ورزش که حسین دیگر نرود خرید. ضمناً وارد زمین فوتbal شود تا لباس‌هایمان را بایستی می‌رفت و از پری خانم عذر پاره و کثیف نکنیم. کسی را هم که دعوا خواهی می‌کرد. این کار را که انجام داد می‌کرد و یا یکی دیگری را می‌زد برای بعداز مدت کوتاهی به حسین دوباره چند روز از بازی محروم می‌کرد. اجازه داده شد تا خرید کند. نوروز هر کاری که انجام می‌داد با جدیت تمام رسید. ماهم از خانه به خانه می‌رفتیم و انجام میداد. مثلًا تا وقتی از زمین می‌پرسیدیم اگر کمکی در خانه تکانی

پرستوهای زیادی می‌آمدند لانه را تماشا کنند و تبریک می‌گفتند. وقتی هم می‌پرسیدند که چطور ممکن بود چنین لانه‌ای بسازند دو پرستو جواب می‌دادند: باهمکاری و علاقه به کار و بی‌تنبلی. بعداز مدتی این دو پرستو جوجهای داشتند و خیلی خوشحال شدند. روزی که بچه‌شان بدنسی آمد پریدند به آسمان، آواز بلند خواندن و رقص کنان پر می‌زدند و در هوا بالا و پائین می‌رفتند. مادر می‌ماند پهلوی بچه و پدر می‌رفت غذا تهیه می‌کرد و برای هردو می‌آورد. مادر با بدن خود بچه را گرم می‌کرد و برایش آواز می‌خواند تا راحت بخوابد و بزرگ شود. خانواده بسیار خوشی بودند. شب که همه جمع می‌شدند بچه خوشش می‌آمد به حرفهای پدر و مادر گوش بدهد. آنها هم به او درس زندگی می‌دادند به او می‌گفتند از چه کسی دوری کند و با چه کسی می‌تواند دوست شود. همه که باهم بودند لانه گرم می‌شد و بچه پرستو در وسط حرفهای پدر و مادر به خواب می‌رفت. اینها هم به هم‌دیگر نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. بعد تا دیر وقت طرح روز بعد را می‌کشیدند و درباره آینده بچه‌شان حرف می‌زدند.

روزی رسید که پدر و مادر به بچه‌شان گفتند: وقتی رسیده تا درس پریدن را آغاز کنی. تا چند روز دیگر باید آماده شوی تا از لانه بیانی بیرون و پربزنی. بچه خیلی خوشحال شد که با دنسی آشنا خواهد شد. پیش خود دنسی را به هزار

از دست ما ساخته است انجام دهیم. به خیلی‌ها کمک کردیم. پول جمع کردیم و رفته‌یم برای پری خانم هفت‌سین خریدیم. وقتی به او عید مبارک گفتیم دیدیم رشته‌ای از اشک از چشم‌هایش جاری می‌شود. با اینکه بسیار خوشحال بودیم ماهم به گریه افتادیم. مادر عزیز که خیاطی می‌کرد به هر کدام از ما یک دست لباس فوتبال هدیه داد. از خوشی رقص و پای کوبی راه انداختیم. نوروز بسیار خوشی بود هر کدام از ما برای دیگران هدیه کوچکی آماده کرده بودیم عزیز به هر نفریک تیکه کاغذ داد. وقتی آن را باز کردیم تصویر خودمان را دیدیم. در زمین فوتبال تکه‌های کاغذ را که بهم چسباندیم تیم فوتبالمان درآمد. هر کدام از بازیکنان درجای خود بود نقاشی عزیز ما را در حال حرکت نشان می‌داد. چند نفر در حال پرش کشیده بود که سعی می‌کردند توب را با سرشار بزنند چهره‌های همه را دقیقاً کشیده بود. انگار عکس از ما گرفته بود. عزیز را روی دست بلند کردیم و رفته‌یم طرف میدان که شیرینی بخوریم و صحبتی بکنیم. به میدان که رسیدیم نشستیم روی سنگها و پرداختیم به شیرینی خوردن. ناگهان عزیز با صدای آرامی که داشت شروع کرد به تعریف داستانی برای ما:

در خانه‌ای وسط باغ بزرگی اول بهار دوتا پرستو آمدند و لانه‌ای ساختند. زحمت زیادی کشیدند چون می‌خواستند لانه‌ای خوب و زیبا باشد. لانه‌ای ساختند که نظیر آن نبود.

را تمام کنند و آن را در کف دست فشار می‌دادند. عزیز نفس عمیقی کشیده‌ادامه داد:

روز بعد مادر رفت برای بچه‌اش غذا بیاورد. اولین دفعه بود که بچه در لانه تنها می‌ماند. از ترس، بدن کوچکش می‌لرزید. وقتی دید اوضاع آرام است رفت لب لانه دنیا را تماشا کند. ناگهان سایه بزرگی نزدیک او شد که خورشید را پوشاند. خودش را عقب کشاند و توی لانه افتاد. درست سر موقع چون نوک پرنده بزرگی با نیروی زیادی خورد به جائی که تا آن وقت خودش آنجا ایستاده بود. دیگر می‌ترسید برود لب لانه. مادرش رسید و غذا آورد. جریان پرنده بزرگ را برای مادرش تعریف کرد. مادرش این را شنید خیلی ناراحت شد. گفت: حالا که فهمیدند پدرت دیگر نیست خیلی‌ها به ما حمله خواهند کرد. بهتر است هر چه زودتر پرواز را یاد بگیری تا از اینجا برویم. از اول به لانه زیبای ما و به زندگی راحت کوچولو خبری نبود. بچه پرستو در و آرامی که داشتیم حسودیشان شده بود. ما دوتا باید برویم به جائی که زندگی راحتی داشته باشیم. غذا را که خوردند بچه پرستو گفت: مادر جان من آماده هستم پرواز را یاد بگیرم. مادر از این حرف خیلی خوشحال شد. رفتند لب لانه. مادر کمی پرzed تا به او نشان بدهد که چطور باید پربزند. بچه پرستو هم خود را از لب لانه انداخت توی هوا و شروع کرد به پرزدن. دید که در هوا ماند و خوشحال شد. ولی بزودی خسته شد. و می‌خواست برگردد لب لانه

جور تصور کرده بود. حالا هم امکان پیدا کرده بود دنیای واقعی را ببیند. آن شب از هیجان خوابش نبرد. صبح که شد پدرش مانند هر صبح رفت غذا تهیه کند و برای او و مادرش بیاورد. مادرش گفت: امروز تالب لانه می‌توانی بروی. ولی نکند بیشتر بروی جلو، چون ممکن است بیفتی. او هم تالب لانه رفت و خورشید و آسمان را دید. پائین که نگاه کرد گلهای دید که به او لبخند می‌زدند، چمن سبزی را دید که روی آن موجودات غریبی راه می‌رفتند. صداهایی از آنها بلند می‌شد که قبل اهم آنها را شنیده بود. با خوشحالی برگشت به طرف مادرش و گفت: چقدر دنیا زیباست. این را که گفت یک لحظه احتیاط نکرد و نزدیک بود از لانه بیرون افتاد ولی مادرش از جا پرید و او را بداخل لانه کشاند.

ترس را که فراموش کرد دوباره رفت لب لانه که دنیای زیبا را تماشا کند.

دیر شده بود ولی از پدر پرستوی چشمان مادرش نگرانی می‌دید. فهمید اتفاق بدی افتاده. رفت زیر بال مادرش پنهان شد. لرزش بدن مادرش را حس کرد. از ترس چیزهای ناشناخته اشک از چشمانش جاری می‌شد. آن روز پدر به خانه برنگشت و هردو گرسنه ماندند. به اینجا که رسید اشکی از چشم عزیز بزمین افتاد و در خاک میدان شکل گلی پیدا شد. تمام بچه‌ها نگاهشان را به او دوخته بودند. بعضی‌ها یادشان رفته بود شیرینی خود

برای کودکان و نوجوانان آموزش دین

منتشر شد

کتاب چهارم
نوشت: ابراهیم امینی

از تقدیم یکتربی کتابفروشی تهیه نمایید

این کتاب، با مطالب سوبدمند و نقاشی‌های قشنگ،
برای کودکان و نوجوانان عزیز تهیه شده است.
مطالب این کتاب، پدران و مادران و مردمان را،
در تربیت بهتر فرزندان، باری و راهنمائی می‌کند.

مرکز انتشارات دارالتبليغ اسلامی
قم - چهارراه ارم، تلفن ۲۴۲۶
تهران - ناصرخسرو، کوچه حاج نایب پاساز خاتمی

دوستداران کیهان بچه‌ها



مهرداد بهارلو غلامرضا حاجی‌وند حمیدرضا رجبی
اصفهان اندیمشک



استراحت کند. دید چند تا پرنده بزرگ
دارند به طرف لانه آنها می‌دوند
مادرش هم داد زد: نرو به لانه برشاخه
درخت بنشین. لرزان لرزان برشاخه
بزرگ لانه آنها را با نوک‌هایشان خراب
می‌کنند. مادرش آمد پهلوی او نشست
و با بالهایش او را نوازش کرد.
پرنده‌گان که رفتند به هم‌دیگر نگاه
کردند و بدون اینکه حرفی بزنند بچه
پرستو رفت دوباره پرواز کند. این دفعه
بیشتر پرواز کرد و بقدری خسته شد که
افتاد روی زمین و دیگر نمی‌توانست
بلند شود. ناگهان چشمش به موجودی
بسیار بزرگ افتاد که به او نزدیک
می‌شد. مادرش هم از بالای درخت داد
زد: فرار کن! پربزن! سگ‌دارد نزدیک
می‌شود. ولی هرچه سعی کرد دید
نمی‌تواند پربزن. آن موجود بزرگ هم
قدم به قدم به او نزدیک‌تر می‌شد.
به اینجا که رسید، عزیز نگاهی به
بچه‌ها انداخت. همه ساکت و بی‌حرکت
به او خیره شده بودند. حتی منوچهر که
یک لحظه هم نمی‌توانست آرام بنشیند
اکنون انگار نفس هم نمی‌کشید. عزیز
ادامه داد: در این هنگام مادر پرید از
روی شاخه و جلوی سگ را گرفت. به
این طرف و آن طرف سگ می‌پرید تا
توجه آن را بخود جلب کند ولی سگ
انگار کور بود. هیچ توجهی به مادر
پرستو کوچولو نمی‌کرد. صاف می‌رفت
به طرف بچه. مادر داشت دیوانه می‌شد.
در حالی که سعی می‌کرد توجه سگ را
جلب کند به بچه می‌گفت: پربزن! تو



عزت رجبی منوچهر بانی‌زاوشتی جواد عباسی
اصفهان کرج (...)

شدی و دیگر نمی‌توانستی پر بزنی
گربه‌ای را دیده بود که آماده شده بود
تو را بخورد. بهمین خاطر آمد و تو را از
آنجا برداشت و به جای امنی آورد.
اینجا دیگر دست پرنده‌گان بزرگ و نه
دست گربه‌ها و یا موجودات دیگری
نمی‌تواند به ما برسد. گفته‌های مادر که
تمام شد سگ از آنها خدا حافظی کرد و
می‌خواست از آنجا برود. بچه
می‌خواست او را پیش خودشان
نگاهدارد ولی مادرش گفت: سگ کار
زیادی دارد. دیگر پیش ما نمی‌تواند
بماند. وقتی بزرگ شدی پرواز خواهی
کرد و پیش او خواهی رفت. حالا
خدا حافظی و از او تشکر کن. بچه
پرستو رفت و با نوک کوچولویش سگ
را بوسید و از او خیلی تشکر کرد.

از روز بعد بچه پرستو همراه مادرش
شروع کرد به پرواز. حالا پهلوی مادرش
است که راز دنیا را برایش تعریف
می‌کند و پرواز و زندگی اش را هدایت
می‌کند.

ما هم از آنکه سگ بزرگ بچه پرستو
را نخورده بود خیلی خوشحال بودیم.
تا دیروقت از شجاعت مادر بچه پرستو
تعریف کردیم. در همان شب تصمیم
گرفتیم از فردای آن روز لانه‌هایی برای
پرنده‌گان بسازیم تا آنها را از چنگ
گربه‌ها نجات دهیم.

ولی سالهای سال گذشت تا بفهمیم
که داستان عزیز یک داستان واقعی
بود. این داستان، داستان او و مادرش
بود.

پایان

می‌توانی بپری، سعی خودت را بکن،
می‌توانی بپری. و به سگ هم می‌گفت:
چرا مرا نمی‌خوری؟ من از او بزرگترم.
گوشت بیشتری دارم. با من سیر
می‌شوی با او چه کار داری؟ من که اینجا
هستم. مرا بخور! ولی سگ همانطور
جلو میرفت تا رسید نزدیک بچه پرستو.
مادر داشت از ترس می‌مرد. ناگهان
پشت درختی گربه‌ای دید که خودش را
آماده کرده بود بسوی بچه بپرد و آن را
بخورد مادر دیگر نمی‌دانست به کدام
طرف برود. بطرف سگ که بالای سر
بچه ایستاده بود یا بطرف گربه. بچه
پرستو دید چطور دهان بزرگ سگ باز
می‌شود و نفس آن را پشت سر خود
حس کرد. بعد فریاد مادرش به گوشش
خورد و همه‌چیز تاریک شد.

بهمن که از همه کوچکتر بود زد زیر
گریه. همه برگشته‌یم آرامش کنیم تا آخر
داستان را بشنویم. ولی او همچنان
گریه می‌کرد. نفس عمیق می‌کشید و
می‌نالید. آرامتر که شد عزیز داستان را
ادامه داد و گفت:

بچه پرستو وقتی چشمانش را باز
کرد دید در جای ناشناسی است و سگ
را هم دید که پهلوی او دراز کشیده بود
و می‌خوابید بچه پرستو اینور و آنور را
نگاه کرد و مادرش را دید که دارد
می‌آید و برایش غذا می‌آورد. کمی که
خورد از مادرش پرسید: «چه شده مادر؟
من فکر کردم مرا خورد. آیا هنوز زنده
هستم یا نه؟» مادر لبخند زد و گفت:
بلی عزیزم. تو زنده هستی. این سگ
بزرگ و پیر را که می‌بینی وقتی خسته

ماندارک و



کوہ ممنوع



ماندارک و لو تار چند ساعت بعد به آفریقا رسیدند....





بقیه دارد

در جستجوی معدن گمشده

در شماره پیش خواندید که:

مارک، ریک و پاتریک برای رسیدن به شهر متروک که در میان کوهستان قرار داشت حرکت کردند. پاتریک یک معدنچی بیرون بود. آنها برای پیدا کردن معدن اورانیوم بطرف شهر متروک می‌رفتند توان شدیدی آنها را در میان گرفته بود. آنها دهانه غاری را دیدند و بطرف آن رفتند. یک نفر از بالای کوه بطرف آنها برف و سنگ پرتاب می‌کرد. پاتریک درباره یک انسان که در کوه سرگردان بود صحبت می‌کرد....

مارک گفت: پاتریک از معدن اورانیوم برای ما صحبت کن. ما منتظر شنیدن آن هستیم.

پاتریک گفت: خوب میدانید کشور ما خیلی وقت است که در انتظار به دست آوردن اورانیوم است. پیدا کردن یک معدن از سنگهای اورانیوم سود فراوانی دارد. پولهایی که از کشف اورانیوم به شما می‌رسد خیلی زیاد است. مدتی پیش من به این فکر افتادم که برrom

پاتریک پرسید: حالا آن انسان کجاست؟ مارک وریک نمی‌توانستند به این سؤال جوابی بدهند. نمی‌توانستند بگویند که آن انسان اکنون در کجاست. آن‌ها همانطور به حرفهای پاتریک پیر گوش می‌دادند و با خود فکر می‌کردند که آن‌ها باید صدای خنده یک آدم را شنیده باشند. رفته رفته دنباشه حرف آن‌ها در اطراف آتش به اورانیوم کشید.



است. از آن پس جیم در معدن کار می‌کرد و در جلوی غار در این معدن وسیع می‌ایستادم و کشیک میدادم. تا اگر غریبه‌ای وارد می‌شود او را خبر کنم. پاتریک پیر همانطور به حرفهای خود ادامه داد. در روزهای آخر همان دو نفر که جیم با آنها دعوا کرده بود محلی را که ما در آن کار می‌کردیم پیدا کردند. یک روز آنها را دیدم. آنها به جستجوی ما آمده بودند. ما را پیدا کرده بودند. من جلوی آنها را گرفتم و با شتاب به داخل معدن رفتم و جیم را خبر کردم.

ریک از پیرمرد پرسید: جیم را پیدا کردی؟

پاتریک گفت: دریک راه پرپیچ و خم معدن او را پیدا کردم. آن جا یک معدن بزرگ بود. تونلهای پیچ در پیچ داشت.



و سنگهای اورانیوم و معدن اورانیوم را پیدا کنم. من یک دستگاه اورانیوم یاب مثل همین دستگاهی که همراه خود داریم، با خود بردم. برای پیدا کردن اورانیوم به راه افتادم. من سال‌های سال پیش در جستجوی طلا بودم. میخواستم معدن طلا پیدا کنم. ولی در آن موقع شنیدم که در این حدود معدن اورانیوم وجود دارد. در این محل من از جیم و ماجرای او آگاه شدم. فهمیدم که او هم به اینجا برای پیدا کردن اورانیوم آمده است.

مارک پرسید این جیم همان کسی است که قبلًا هم درباره او برای ما حرف زدی؟

پاتریک گفت: درست است، همان روزی که من به معدن کوهستان خرس بزرگ رسیدم. او مقداری اورانیوم و سنگهای معدنی پیدا کرده بود. دو نفر از همکارانش به طمع برداشتن سنگهای اورانیوم با هم مددست شده و می‌خواستند او را بکشند. بر سر سنگهای معدن میان آنها زد و خوردی اتفاق افتاد. در این دعوا من به جیم کمک کردم تا از دست آنها نجات پیدا کرد. به خاطر این کمک او مرا به دوستی قبول کرد.

اما، جیم نگذاشت من بفهمم که سنگهای اورانیوم در کجا قرار دارد. او گفت: اگر این‌ها بدانند که سنگهای اورانیوم در کجاست مرا خواهند کشت. جیم یک معدن غنی سرشار پیدا کرده بود. او می‌گفت: «پس از یکی دو روز جستجو این معدن را پیدا کرده

زیادی سنگهای اورانیوم هست و همه آن‌ها مال خودمان خواهد شد. همه ما باید کوشش کنیم تا آن‌ها را بدست بیاوریم زیرا ثروت بزرگی است.

صبح روز بعد هرسه نفر با اولین اشعه خورشید از غار بیرون آمدند. هوا آرام شده بود. طوفان و برف سنگین فرونشسته بود. باد سردی می‌زید. برف ملایمی به آرامی از آسمان فرود می‌آمد.

آن‌ها در میان تخته‌سنگ‌ها به راه افتادند. آن سه‌نفر راه خودرا در پشت تخته‌سنگ‌های کوهستان پیدا کردند. خیلی تند به راه خود ادامه دادند. پس از هر چند قدم مارک می‌ایستاد. کمی سمت چپ و راست خودرا تماشا می‌کرد. ریک پرسید: برای چه این‌همه اطراف خودرا نگاه می‌کنی؟ منتظر چه هستی؟ می‌خواهی دوست پاتریک را که در معدن اورانیوم گم شده ببینی؟ مارک آهسته جواب داد: ریک من خیلی مطمئن نیستم. کسی مارا زیر نظر دارد. یک‌نفر ما را تعقیب می‌کند. من به خوبی این را احساس می‌کنم.

ریک گفت: مارک بیا زیاد فکر نکن کسی در آن‌جا وجود ندارد. تو دیگر این را باید بدانی.

مارک گفت: من این را می‌دانم ولی هنوز... ریک در حالیکه قدم می‌زد و به راه خودش ادامه میداد، حرف مارک را قطع کرد و گفت: بیا به همین زودی به مقصد می‌رسیم. بزودی ما معدن اورانیوم را پیدا می‌کنیم.

مدت زیادی هرسه‌نفر در میان برفها

جیم توانست صدای مرا بشنود. آن‌جا من او را صدا زدم. او خیلی تند از همان راه جلو آمد. جیم گفت: یکی از ما باید جلو آنها را بگیرد و دیگری لوازم و سنگهای معدن اورانیوم را حفظ کند. جیم به معدن برگشت، تا دستگاه اورانیوم یاب را در غار پنهان کند. من از معدن بیرون رفتم در گوشه یکی از تونل‌ها پنهان شدم. آن مردان صدای مرا شنیدند. دنبال من آمدند. آن‌ها مرا در گوشه یک‌تونل نزدیک دهانه معدن پیدا کردند. من چند سنگ و چوب به طرف آنها پرتاب کردم. به داخل یک تونل دیگر رفتم. جیم را در آنجا دیدم. ضربه‌ای بر سر او خوردۀ بود. وقتی مرا دید خوشحال شد. او کوشش کرد که بهمن چیزی بگوید. می‌خواست از سنگهای سیاه اورانیوم حرف بزند اما نتوانست حرف خودرا تمام کند. جیم مرد.

ریک با تعجب گفت: سنگهای سیاه سنگهای سیاه چیست؟ مارک گفت: بنظرم همان سنگهای اورانیوم باشد. آن سنگ‌ها خیلی سیاه است.

پاتریک گفت درست است. من بادقت همه آن سنگها را دیدم. برای اینکه می‌خواستم سنگهای سیاه اورانیوم را جدا کنم. اما تونل‌ها در آنجا زیاد بود و من نتوانستم همه آن سنگها را خوب نگاه کنم و بهمین دلیل من از شما دوجوان درخواست کردم که همراه من بیائید. شاید شما آن سنگها را بهتر تشخیص بدهید و در این راه بهمن کمک کنید. من میدانم که در آنجا مقدار

پس از اینکه طلاها را استخراج کردند، همه شهر را ترک کردند. دیگر آن سروصدای خاموش شد. حالا می‌توان گفت که یک شهر خرابه و متروک است.

حالا واقعاً هیچکس در آن نیست. شب بسیار تاریک بود. پس از رفتن مقداری از راه پاتریک ایستاد. مارک پرسید: پاتریک چه شده است؟ چرا ایستادی؟ پیر مرد جواب داد: نگاه کنید، شهر آن جا است شهرک خرس بزرگ. همان طور که پاتریک گفت آن جا محلی شبیه به یک شهرک بود. پاتریک با چراغ قوئه خود به نقطه‌ای اشاره کرد. آن جا که پاتریک اشاره می‌کرد یک عمارت قدیمی دیده می‌شد. عمارت به نظر سرد و مرموز بود.

پاتریک گفت: گوش بد هید، هرسه در تاریکی شب پهلوی هم ایستادند و

راه رفته‌اند. آن روز که آن‌ها به طرف قله کوه می‌رفتند، برخلاف روز گذشته روز خوبی بود. هوا خیلی ملایم بود. وقتی به سرازیری رسیدند دیدند که آن طرف کوه برف کمتری دارد. راه آن بهتر بود. آن‌ها احساس راحتی کردند. کم کم هوا تاریک می‌شد. شب فرا رسید. پاتریک پیر راه رسیدن به خرس بزرگ را پیدا کرد. آن‌ها دیگر مطمئن بودند که به خرس بزرگ می‌رسند.

ریک پرسید: پاتریک وضع این شهر که اسمش خرس بزرگ است چطوری است؟ پاتریک پیر گفت: این جا یک شهرک است. چند عمارت و ساختمان قدیمی دارد. همه‌اش همین است. کسی اکنون در آن جا زندگی نمی‌کند. من کاملاً مطمئن هستم. روز گاری آن جا شهرک پرسروصدائی بود، تا اینکه معدن‌های طلا پیدا شد.



شهرک بسیار آرام و ساکت بود. مارک و ریک برگشتند. در روشنائی چراغقوه خوب نگاه کردند. همه جا را دیدند. هرسه نفر به داخل خیابانی که در این شهر متروک بود رفتند هرسه دوست در خیابان قدم می‌زدند. نور چراغهای آن‌ها قسمت‌هایی از ساختمان‌های کهنه شهر را روشن کرده بود. ساختمانی که آن‌ها دیدند از سنگ ساخته شده بود. ساختمان دیگری در پهلوی آن قرار داشت سقف این ساختمان از شیروانی بود. یک یا دو ساختمان دیگر هم بود. درست مثل لکه‌های سیاه در میان برف‌های سفید.

در سرتاسر این خیابان ساختمان‌های دیگری هم شبیه به همین ساختمان‌ها بود. مارک در حالیکه به یک ساختمان با نور چراغ خود اشاره می‌کرد گفت: بگذارید ببینم شاید بتوانیم ساختمانی بهتر از این پیدا کنیم. هرسه به راه خود در خیابان ادامه دادند. آثاری از انسان در آن جا نبود. همه جا را آن‌ها نگاه کردند. اما در خیابان هیچکس نبود ناگهان مارک در حالیکه با چراغ به پشت سر خود اشاره می‌کرد گفت: من احساس می‌کنم که دوچشم دارد مرا نگاه می‌کند. اما آن جا چیزی پیدا نبود، ولی مثل این بود که کسی از میان برف‌ها عبور کرده باشد.

در آخر خیابان به نزدیک چاه آب رسیدند. آن‌ها دیدند که در آن چاه هنوز آب وجود دارد. پاتریک گفت بیایید نگاهی هم به یکی از ساختمان‌ها

گوش دادند. شب کاملاً در سکوت عمیق فرورفت. هنوز آن سکوت کامل برقرار بود. باد زوزه‌کشان می‌وزید. با وزیدن باد، دانه‌های ریز برف بر سر و صورت آن‌ها پاشیده می‌شد. زوزه و فریاد حیوانات از دور دست در تاریکی به گوش می‌رسید. بله این‌جا همان شهرک خرس بزرگ بود.

ریک به آرامی پرسید: چه شده است؟ من صدائی نشنیدم. پاتریک پیر گفت خوب گوش بدھید. آن‌ها دوباره گوش دادند. اما تنها صدائی که می‌شنیدند، صدای باد بود. صدای باد که در میان برف‌ها و شاخه‌های درخت می‌وزید.

مارک گفت: خوب، مثل اینکه تمام شد. اگر چیزی هم بود حالا دیگر تمام شد و رفت. بعد از آن به پاتریک گفت: پاتریک درباره آن معدن چه می‌گوئی؟ تو گفتی که آن معدن در خارج از شهرک است. اما در کجا؟ پاتریک گفت: من زیاد مطمئن نیستم. آن معدن در انتهای شهرک است. مارک به ساعت خود نگاهی کرد و گفت: همین امشب برویم و شهرک خرس بزرگ را خوب ببینیم. باید در آن جا محلی هم برای خوابیدن پیدا کنیم.

پاتریک گفت: بسیار خوب. من برای همه کارها حاضرم، ریک تو هم حاضر هستی؟ ریک گفت: من هم حاضرم. اما، این دستگاه اورانیوم‌یاب خیلی سنگین است.

شهرک در رو بروی آن‌ها بود.

مارک گفت: من فکر می‌کنم که شب را اینجا بمانیم. یک روز طولانی و خسته کنده را گذراندیم. حالا باید استراحت کنیم. پاتریک گفت: درست است. ما باید صبح خیلی زود بسیدار شویم. من هنوز مطمئن نیستم که معدن را خیلی زود پیدا کنیم، باید منتظر پیدا کردن سنگ‌های اورانیومدار باشیم. وقتی آن سنگ‌ها را پیدا کردیم، آن معدن را به نام خودمان ثبت می‌کنیم. پس از آن شب را دوباره به اینجا بر می‌گردیم.

ریک گفت: آن معدن مال ماست. اورانیوم و پول، درست همان چیزی که من می‌خواهم. مارک خندید و گفت: اورانیوم، پول و غذا.

آن جا مکانی برای خوابیدن پیدا کردند. همه آن‌ها به روی زمین دراز کشیدند. خیلی زود به خواب رفتند. سکوت همه جا را گرفت. ظاهراً همه آن‌ها چشم‌هایشان را برهم گذاشته بودند ولی تنها مارک بود که خوابش نمی‌برد. او درحال خواب و بسیداری بود. خوابش می‌آمد. اما هر چه می‌کرد

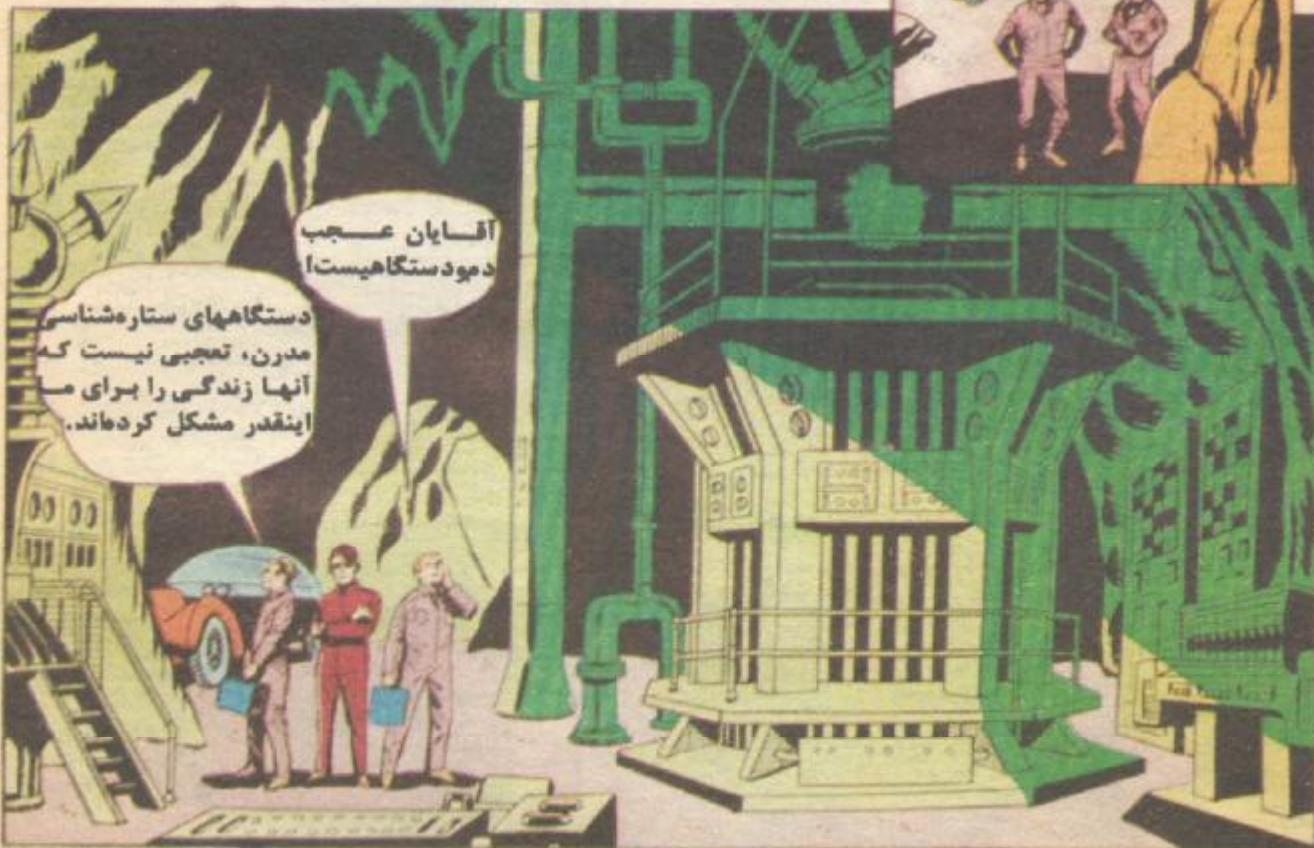
دنباله داستان و در شماره‌های آینده بخوانید

بیاندازیم. اگر مناسب بود، شب را همان جا بمانیم. اینجا به چاه آب نزدیک است. باید محلی برای خوابیدن در این ساختمان پیدا کنیم. ریک چراغ‌قوهٔ خود را به یکی از ساختمان‌ها انداخت و گفت: این یکی ظاهرش بد نیست. ریک داخل ساختمان شد. خیلی زود از آن بیرون آمد. ریک به مارک و پاتریک گفت: بیائید، این ساختمان بد نیست. برای خواب می‌توانیم از آن استفاده کنیم.

مارک و پاتریک به طرف در ساختمان قدیمی رفتند و داخل آن شدند. در ورودی آن ساختمان هنوز در جای خودش بود و در باد شبانگاهی تلق‌تلق و سروصدامی کرد. ساختمان به محل سکونت شبیه نبود. تاریک و ساکت بود. صدائی از آن بیرون نمی‌آمد. گردوخاک فراوانی همه‌جای آن را گرفته بود. یک اتاق قابل استفاده در آن ساختمان بود. مارک گفت: پاتریک، چرا فکر می‌کنی؟ پاتریک پیر گفت: فکر می‌کنم که اینجا برای استراحت من جای بسیار خوبی است.



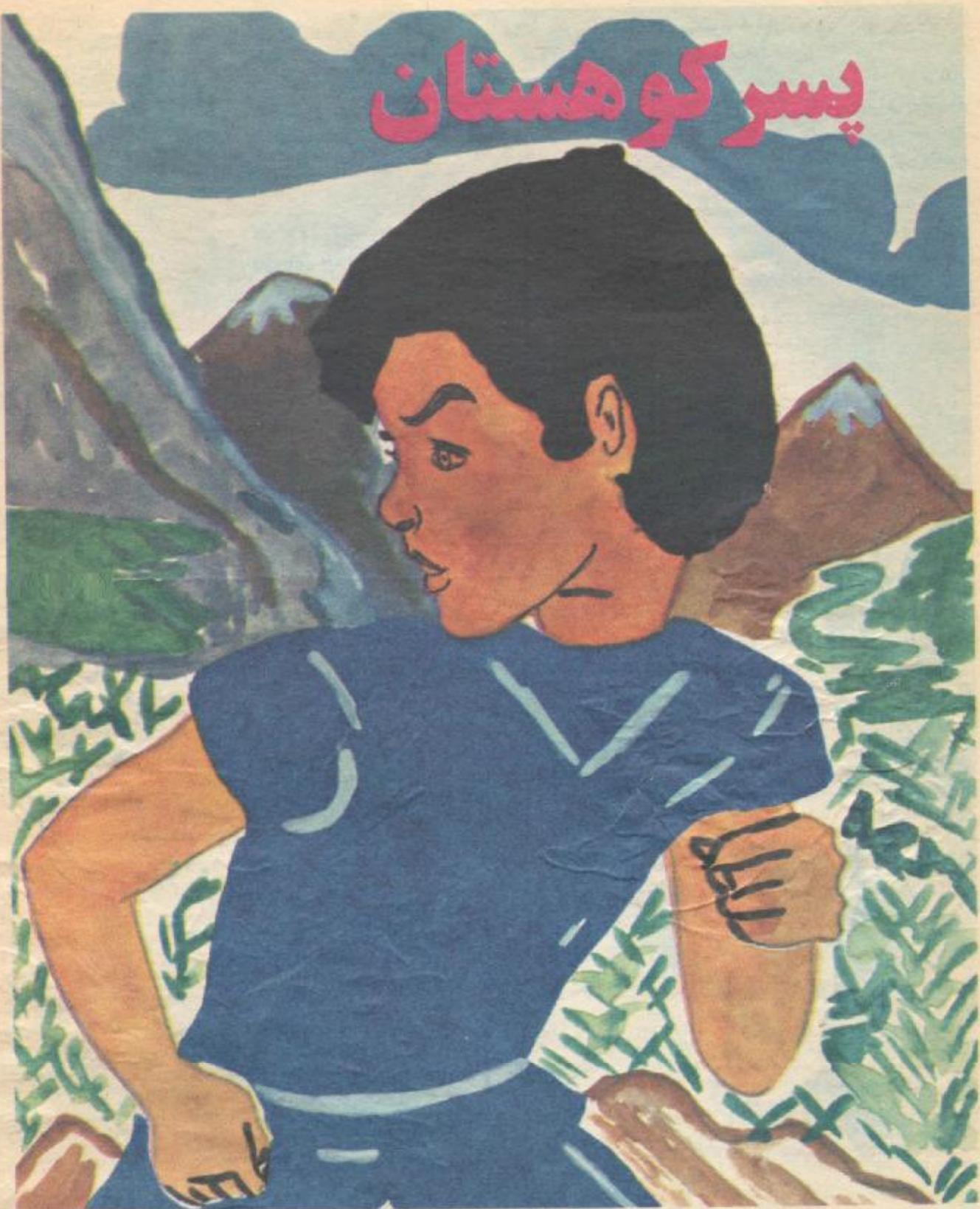
جرمهای کامل سوپرمن (بقیه از شماره پیش)



گمی بند...



پسکوهستان



اتوبوس دوطبقه سبزرنگ از سربالائی خیابان بافشار زیادی پیش می‌رفت. در دوسوی خیابان درختان سرسبز تا دوردستها کشیده شده بودند و تلاش می‌کردند بلکه بتوانند از دو جانب بهم برسند و چون دلان سبزی خیابان را دربر گیرند. و این خیال باوزش باد که درمیان درختان ولوله می‌کرد، بیشتر در فکر انسان جای می‌گرفت. مسافرانی که توی اتوبوس

بجنبد اما درست مثل کبوتری بود که بالهایش را بسته باشند و نتواند پرواز کند. تازه یک هفتۀ می‌شد که به شهر پر از دحام تهران آمده بود. او در دل کوههایی که در شمال شهر تهران واقع است زندگی می‌کرد. در دهکده‌ای که با قلة معروف توچال فاصله زیادی نداشت. با آنکه ده، یازده ساله بود، تا به حال چندبار همراه پدرش به قلة توچال رفته بود. تمام کوهستانهای اطراف دهش را می‌شناخت. و چه روزهایی که در آن بالا میان تخته‌سنگ‌ها درد دل کرده بود. تنها یا باسگش و یا گله گوسفندها. او هوای کوهستان را تنفس می‌کرد و از آب سرد و شیرین چشم‌سارهای آن می‌نوشید. وقتی بدنیا آمد صدای گریه‌اش در کوهستان پیچید. در آنجا بزرگ شده، بازی کرده و در سرما و گرمای آن روزها و شباهای خودرا گذرانده بود. او به کوهستان تعلق داشت. حالا چرا به شهر آمده بود و در سرمه‌دا و دود ماشین‌ها اسیر شده بود، خودش هم به درستی نمی‌دانست.

همیشه کنگکاوی و دیدن شهرها یک نیروی تازه در هر انسانی بوجود می‌آورد و این کنگکاوی اورا نیز همراه با عمومیش که در شهر کار می‌کرد، به تهران کشانده بود. ولی در همان روز اول در این شهر شلوغ گم شد. از بس در خیابانها پیاده به این سو و آن سو رفت و عمومیش را صدازد رنجور و خسته شد. شب اول گرسنه کنار خیابان خوابید و فردای آن روز با طلوع

بودند، از زن و مرد، هر کدام در باره زندگی خودشان فکر می‌کردند و هیچکس متوجه آن پسر کم‌سن‌و سال و پریده‌رنگ نبود که با ناراحتی در صندلی خود جابجا می‌شد. از پنجره به درختان می‌نگریست و با هرنگاه اندوهی در چشم‌مانش موج می‌زد، هیچکس نمی‌توانست بفهمد در درون این پسر چه می‌گذرد. چطور از دلتانگی و اندوه احساس خفگی می‌کند و آرزو دارد هر چه زودتر از اتوبوس به آخر ایستگاه خود برسد. آخرین ایستگاه اتوبوس در تجریش بود و از آنجا تا دامنه کوههای شمال تهران راه زیادی نبود. به راحتی می‌توانست از آنجا کوهستان را ببیند و لکه‌های کوچک و بزرگ ابررا که بر فراز آن به آرامی حرکت می‌کردند تماشا کند. پسرک حدود ده، یازده ساله بنظر می‌آمد. از چهره و لباسش می‌شد حدس زد که در ده زندگی می‌کند و پسر شهر و ماشین و دود و سروصدانیست. با آنکه رنگش پریده بود ولی چهره‌اش نشان می‌داد طراوت کوهستان را دارد. چشمان پاک و روشنش در چهره متعصومش می‌درخشد. کمی به خود پیچید، حس می‌کرد تپش قلبش تندتر شده. دلش گرفته بود و تنفس برایش دشوار و دشوارتر می‌شد، گوئی در قفسی اسیر شده است. برای رهائی از این وضع سرش را از پنجره بیرون آورد که شاگرد راننده فریاد زد: «بچه سرتو بیار تو» و او از ترس بر جای خود می‌خکوب شد و بیحرکت ماند. با آنکه دلش می‌خواست

خورشید دوباره به دنبال عمویش راه بدهد. مرد مهربان برای آنکه خیال پسرک راحت شود، روی کاغذی نشانی خود را نوشت و به او داد. آنگاه راهنمائیش کرد چطور خودش را به تجربیش و دامنه کوه برساند تا از آنجا بتواند به دهکده خود برسدد. بعد برای اولین بار در عمر کوتاه پسرک، مرد با او دست داد و گفت خوشحال هستم که با پسری از کوهستان آشنا شدم. امیدوارم وقتی بزرگ و نیرومند شدی دوباره تورا ببینم. البته اگر آن زمان زنده باشم.» و خدا حافظی کرد و رفت. تا مدتی پسرک مات و متغیر بود. بعد به کمک آن پول کمی نان و پنیر خرید و راه افتاد. حال دل بهم خوردگی به او دست می‌داد. با نشانی‌های مرد مهربان سوار اتوبوس شد و حالا توی اتوبوس بود و می‌رفت تا خود را به پائین کوه برساند و از آنجا به دهکده‌اش بازگردد. که یک‌دفعه سرش گیج رفت، چشمانش سیاه شد. مسافران را دید که به او نگاه می‌کند و آنگاه کف اتوبوس افتاد. وقتی چشم گشود چند نفری دورش جمع شده بودند. از اتوبوس خبری نبود. به اطراف نگاه کرد. خیابانی بود که ماشینها به سرعت در آن عبور می‌کردند. خیابانی بود که هیاهوی دیوانه‌کننده وسایل نقلیه آن را پرمی‌کرد. کنارش توی پیاده‌رو یک شیر آب فشاری دیده می‌شد که آب خنک آن بصورت او خورده بود و حالت را جا آورده بود. دو، سه‌نفری که نزدیک بودند، گفتند «خوب، حالت

افتاد. پول کمی همراه داشت و با صرفه‌جوئی خودش را سیر کرد. اما جستجوی او بی‌فایده بود. بیچاره پسرک که هیچکس را نمی‌شناخت، پولش تمام شد و چقدر دیر به فکر بازگشت افتاد. فقط کافی بود او خودش را به پائین و دامنه کوه برساند، دیگر کار تمام بود. او پسر کوهستان بود و بخوبی می‌توانست از کوهها بالا رود و خودش را به دهکده‌شان برساند. راهی طولانی در پیش داشت اما می‌توانست خودش را به آنجا برساند ولی تا پای کوه در این خیابانهای شلوغ او به سختی می‌توانست گام بردارد. از سروصدای ماشین‌ها از خیابانهای شلوغ از دود و گرما مریض می‌شد. یک‌دفعه دستی به شانه‌اش خورد و مردی که موهای سرش سفید بود به او نگریست. مردی که پنجاه، شصت ساله بود، با تجربه بود و از حالت راه‌رفتن و نگاه پر از ناامیدی پسر و سرووضع بدش حدس می‌زد چه اتفاقی برایش افتاده است. پسرک نمی‌دانست در جواب این مرد مهربان که از او می‌پرسید چه کمکی می‌خواهد چه بگوید، زیرا بعض گلوبیش را می‌فشد، و از سوئی دیگر می‌ترسید مبادا این مرد قصد آزارش را داشته باشد. سرانجام و به زحمت همه چیز را برای او تعریف کرد. مرد مقداری پول به او داد. خواست تا برایش هم غذائی بخرد اما پسر نپذیرفت و با آن وضع بدی که داشت گفت به شرطی پول او را قبول می‌کند که بتواند بعداً آن را پس

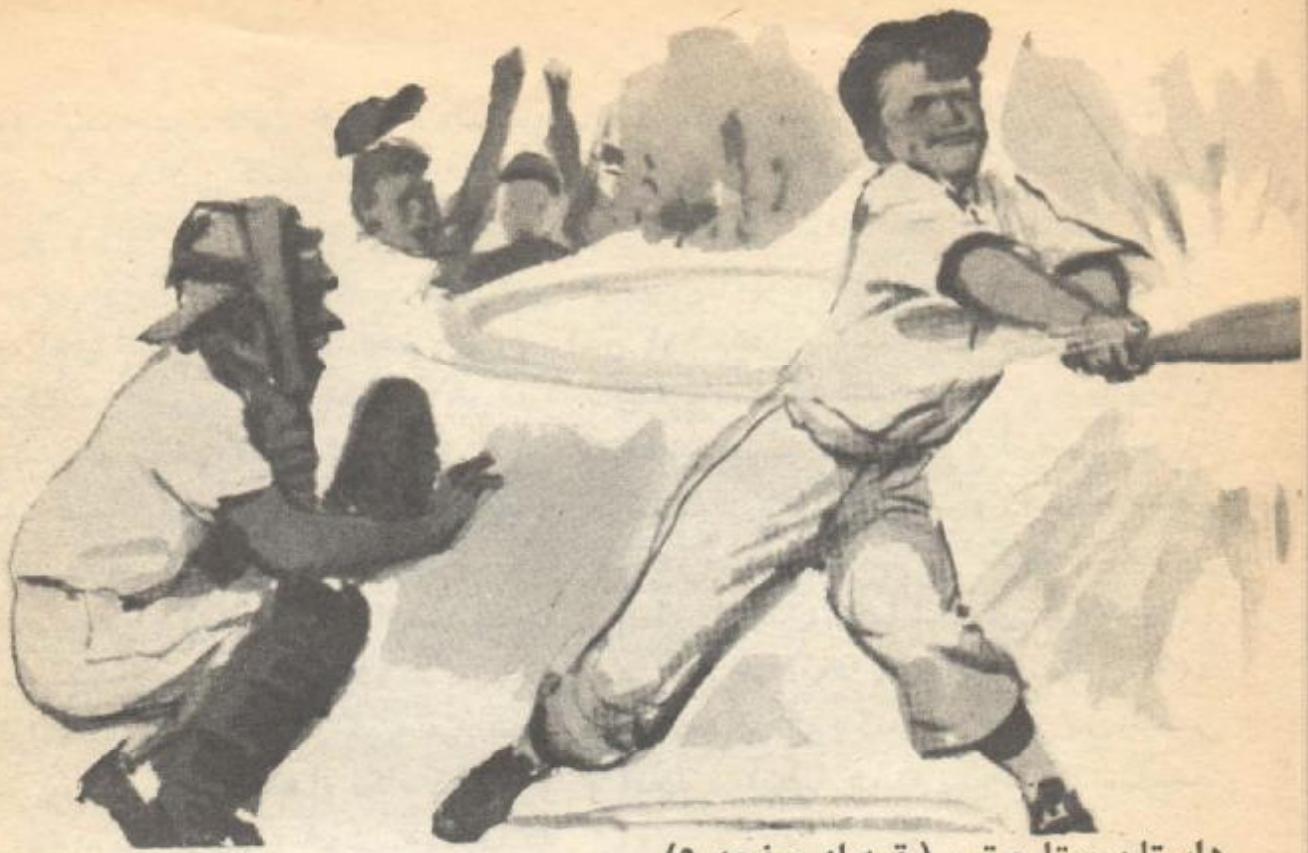
جا آمد. پسر جون حالت خوبه؟» ولی او آنجا بودند باحیرت به او نگاه کردند. به جای جواب دادن گفت «من باید برم، به پسر کی ده، یازده ساله که به چالاکی چرا منو از اتوبوس پیاده کردین من یک بزکوهی بود. آنقدر رفت تا از برابر چشمان آنها ناپدید شد. پسرک حالا باید برم. «یکی از مردها گفت «ناراحت نیاش، توی اتوبوس حالت بهم خورد، در کوهستان بود، درجهای که تولد مسافرها تورا بیرون آوردند. ما هم آب یافته و بزرگ شده بود. از هوای آن بصورت زدیم. می‌گفتند اتوبوس تورا گرفته. حتماً از بوی بنزین آن دلت بهم خورد؟ «پسر گفت» من باید برم. زود ایستاد و به پشتسرش نگاه کرد. در پردهای از ابری خاکستری که فضای شهر را گرفته بود به ساختمانهای بلند، مريض شم و بميرم. آنوقت دیگه نمی‌توانم برم ده و مادرم گريه می‌کنه» مردها با نوعی اندوه به او نگاه کردند و بعضی‌ها در دل گفتند: خوش به حالت که به ده خودت می‌نازی و عاشق آنی. یکی از مردها به چشمان اشک‌آلود پسر نگاه کرد و گفت «ناراحت نیاش پسر جون، خودم الان می‌رسانمت. بلند شو برم.» و او را سوار اتوموبیل خود کرد شیشه پنجره‌ها را پائین کشید تا حسابی باد بخورد و به سرعت راه افتاد. در راه با او حرف زد تا بلکه کمکش کند اما پسرک گفت فقط او را تا پائین کوه برساند، کافی است. از دور رشته کوههای شمالی را که لحظه به لحظه نزدیک می‌شدند، می‌دید و قلبش از هیجان تندر تندتر می‌تپید تا سرانجام به تجربیش رسیدند. پسر حالا در چند دقیقه کوهستان بود. نمی‌توانست از خوشحالی حرف بزنند. یاد آن پیرمرد مهرaban شهری افتاد. از شادی و شعف که در کوهستان پیچید و چون آوائی دلپذیر و شیرین به همه‌جا او چیزی آموخته بود. دستش را بطرف این مرد دراز کرد و با او دست داد. و رفت. آنگاه به سرعت دوید و تمام مردمی که

همه‌مۀ شهر چون آوائی و هم‌آور به گوشش می‌رسید. دلش برای کسانی که در آنجا زندگی می‌کردند، سوخت.

با خود فکر کرد: «وقتی بزرگ شدم به شهر می‌رم و از مردم می‌خوام که به ده ما بیان تا دیگر دودنخورن و از سروصدای مريض نشن. آره همین کار را می‌کنم.» بعد برگشت و به رو برو نگاه کرد. به آسمان آبی به رشته کوهها و قله دور دست توچال... او می‌بایست از آن سوی قله سرازیر شود تا به ده برسد.

از خوشحالی فریادی کشید. فریادی از شادی و شعف که در کوهستان پیچید و چون آوائی دلپذیر و شیرین به همه‌جا او چیزی آموخته بود. دستش را بطرف آنگاه به سرعت دوید و تمام مردمی که

پایان



داستان ستاره تیم (بقیه از صفحه ۹)

در آن بازی می‌کرد و با ناراحتی به بلند شده.

آرایشگر موی سر ژوزی را کوتاه

ژوزی فهمیده‌ای چه شده؟ زانوی بیل کرد.

دخترک در آینه به قیافه خود نگریست. چقدر تغییر کرده بود. درست شبیه برادرش «جو» شده بود و هیچکس نمی‌توانست بفهمد او دختر است.

بهسوی خانه دوید. مادر و جو در خانه بودند. نفس نفس زنان گفت: مادر من فکر می‌کنم بتوانم بجای «جو» بازی کنم. بچه‌ها کس دیگری را ندارند. یکی هم این که زانوی بیل زخم شده. اگر من بازی نکنم تیم برنده نمی‌شود. مادر گفت: چون قصد تو کمک است، اشکالی ندارد که این دفعه بجای جو بازی کنی و جو نیز با لبخند گفت:

ژوزی مواظب خودت باش!

ژوزی لباس‌های بازی جو را تن کرد و بعد کفش‌های او را پوشید و سه دقیقه

زخمی شده و نمی‌تواند بازی کند. نمی‌دانم چطور می‌شود بدون او برنده شد او و جو بهترین بازیکن ما هستند. حالا خدارا شکر که جو هست و سالم است.

ژوزی می‌خواست خبر بیماری جو را به «بوب» بدهد ولی گویی چیزی مانعش شد و خدا حافظی کرد و از بوب جدا شد. بین راه با خود فکر می‌کرد. به آرایشگاه رسید و به آرایشگر گفت: آقا موی سر مرا پسرانه کوتاه کنید.

آرایشگر با حیرت به مشتری خود نگاه کرد و گفت:

ولی مادرت معمولاً خوشش می‌آید که موی تو بلند باشد!

ژوزی گفت: این دفعه با کوتاه کردن موی من مخالفتی ندارد، چون خیلی

- خوب بچه‌ها، ژوزی خوب بازی
می‌کند؟

بچه‌ها با حیرت به پدر نگریستند.
آقای «داون» گفت: چون جو بیمار
بوده ژوزی برای آن که کار مسابقه لنگ
نماند بجای او بازی کرده
و ژوزی نیز نفس زنان گفت: بله، من
خیلی دلم می‌خواست که جو برنده شود
و وقتی که او نتوانست بباید و بازی کند
تصمیم گرفتم بجایش بازی کنم و برای
این که هیچکس چیزی نگوید سرم را
نیز پسرانه اصلاح کردم!

پدر فریاد زد: اووه ژوزی تو دختر
خوبی هستی.

دوستان جو نیز همه هورا کشیدند و
برای ژوزی کف زدند.

ژوزی ستارهٔ جدید تیم شده بود و از
آن پس می‌توانست با بچه‌ها بازی کند و
بچه‌ها بوجود او افتخار می‌کردند.

پایان

قبل از مسابقه به میدان بازی رفت.
وقتی که بچه‌ها او را دیدند فریاد
زدند «جو» بدرو که دارد دیر می‌شود.
ژوزی دیگر فرصت نکرد به بچه‌ها
بگوید او جو نیست. وقت می‌گذشت.
با خوشحالی خندید. می‌خواست
طوری بازی کند که همه مبهوت
 بشوند.

داور فریاد زد: بازی را شروع کنید.
بازی شروع شد.
ژوزی خیلی خوب بازی می‌کرد و
بیشتر تماشاجی‌ها برای او کف
می‌زدند.

بازی امروز معركه بود و عاقبت تیم
برنده شد.

هنوز ژوزی در میدان بود که آقای
«داون» پدرش به میدان آمد. او
می‌دانست که جو بیمار است و
خوابیده. ژوزی را دید و فهمید که این
ژوزی است و به بچه‌ها گفت:



کریم بوستانی

نیرو

سیمان بچنا

